

فصل اول



یک توهم.

باید یک توهم باشد.

این تنها توضیح بود. تصویری که برای یک دهه با دقت از آن‌ها دوری می‌کردم، برگشته‌اند و تنها مقصر خودم بودم.

سالیان سال، برای دوری از هذیان‌ها و توهم‌های وحشی و غیرممکنی که در دوران نوجوانی داشتم، رژیمی از ماده‌ای کمیاب به نام فلیم‌روت مصرف می‌کردم، توهم‌هایی مبنی بر اینکه می‌توانم چیزهایی را احساس کنم و انجام دهم که فانی‌های مثل من نباید توانایی تجربه‌ی آن‌ها را داشته باشند.

قبل از ناپدید شدن تقریباً هفت ماه پیش مادرم بدون هیچ رد و نشانی، بهترین درمانگر لومنوس، قلمرو نور و سایه‌ها، یکی از نه قلمرو اماریون، با وسواس شخصاً مطمئن می‌شد که من دوز روزانه‌ام را مصرف می‌کنم. به من هشدار می‌داد که اگر حتی یک روز را از دست بدهم، توهم‌ها ممکن است برگردند.

خب، مطمئناً بیش از یک روز را از دست داده بودم.

چند هفته از زمانی که تمام ذخایر پودر قرمز استثنایی خود را به دلایلی که حتی حالا هم سختی می‌توانستم علتش را توضیح دهم، به دریا انداخته بودم می‌گذشت.

شاید چون احساساتم را خفه می‌کرد و باعث می‌شد احساس پوچی و سردی کنم، یا شاید به خاطر زن سیاه‌چشم مرموزی که مرا در کوچه‌ای تاریک گیر انداخت و بعد از فاش کردن اسرار خانوادگی که هرگز نباید می‌دانست، از من خواست که آن را رها کنم.

در آن زمان فلیم‌روت، نماینده‌ی تمام چیزهایی بود که در زندگی‌ام از آن‌ها نفرت داشتم. هر فقدان، هر رمز و راز، هر کنترل و رام‌شدگی نامرئی که مرا در زندگی پیش پا افتاده‌ام نگه

می‌داشت. دور انداختنش باعث شد طوری احساس آزادی کنم که در تمام عمرم تجربه نکرده بودم.

اما حالا، در دایره‌ای از علف‌های تازه سیاه‌شده‌ی بیرون خانه‌ی خانوادگی‌ام، روی دست‌ها و زانوهایم، در حالی که برادر ناتنی کوچک‌ترم تلر با تعجب به فضای بالای سرم خیره شده بود، هر چیزی جز آزادی را احساس می‌کردم. و فلیم‌روت، تنها شانس من برای نجات از این جنونی که بی‌پروایانه به وجودم دعوت کرده بودم، اکنون در قعر دریای مقدس قرار داشت. در حالی که سخنان تلر افکارم را درگیر کرد، وحشت گلویم را فرا گرفت.

"دیم، تاج روی سرت. تو انتخاب شدی. تو ملکه‌ی جدید لومنوسی."

با صدایی خشن گفتم: «دارم دیوونه می‌شم. عقلم رو از دست دادم و هیچ کاری نمی‌تونم انجام بدم تا جلوش رو بگیرم.»

تلر گفت: «تو دیوونه نیستی. من خودم دارم تاج رو می‌بینم... درست بالای سرت شناوره.» دستم را بالا بردم تا آن را جدا کنم، انگستانم برای گرفتن چیزی چنگ انداختند اما فقط هوای سرد و خالی را احساس کردم.

چهره‌ی تلر با نزدیک شدن به من که توسط نوری غیرمعمول روشن شده بودم، درخشان‌تر شد. قبل از اینکه بفهمم نور از من، از فضای بالای سرم و از درخشش نقره‌ای روی پوستم می‌تابد، به اطرافم نگاه کردم تا در جنگل تاریک به دنبال منبع آن بگردم. یک توهّم دیگر.

ناهی‌ی عاجزانه‌ای از لبانم خارج شد.

تلر گفت: «می‌رم پدر رو خبر کنم، اگه اون هم بتونه ببینش پس...»

فریاد زدم: «نه!» پدر ما، آندری، همین حالا هم از دست من عصبانی بود. دعوای ما؛ اوه خدایان، چیزهای وحشتناکی به او گفته بودم.

"تو پدر من نیستی!"

"مادر من کجاست؟ چرا دیگه دنبالش نگشتی؟ چرا بابت از دست دادنش ناراحت نشدی؟"

"شاید چون بهش اهمیت نمی‌دی دیگه دنبالش نگشتی. شاید خودت دلیل اصلی رفتنش باشی."

از تک تک کلماتم پشیمانم.

درست است که آندری از نظر خونی پدر من نبود، اما این نقش را با فداکاری سنگینی به عهده گرفت و عشقش به من و مادرم غیرقابل انکار بود، و اگرچه هیچ بخشی از وجودم واقعا باور نداشت که او نقشی در ناپدید شدن مادر داشته باشد، اما خستگی‌ام از اسرار بی‌پایان خانواده‌مان عصبانیتم را به حد خود رسانده بود.

او ممکن است هرگز مرا به خاطر ظلم و سنگینی حرف‌هایم نبخشد. اگر بفهمد در مورد فلیم‌روت هم دروغ گفته‌ام؛ التماس کردم: «فعلا بهش نگو. لطفا تلر.»
 «ما باید به یکی بگیم. اگه این واقعا تاج لومنوسه، یعنی پادشاه مرده و تو مجبوری که این رو اعلام کنی.» سرش را تکان داد و نتوانست کلمات را درست به زبان بیاورد.
 نه.

همه‌ی این‌ها بخشی از یک توهم است. باید همینطور باشد.
 شاید تلر اصلا اینجا نبود. شاید داشتم با خودم حرف می‌زدم و در دیوانگی خودم گم شده بودم. تمرکز به خط ساحلی باتلاقی که در مقابل زمین خانواده‌مان قرار داشت معطوف شد، همان نقطه‌ای که شیشه‌های فلیم‌روت را به دریا انداختم. جریان آب در آن منطقه قوی بود اما شاید...

سر پا شدم و به سمت لبه‌ی آب تلوتلو خوردم و به طرز ناشیانه‌ای چکمه‌هایم را درآوردم و سلاح‌هایم را باز کردم. من هنوز پیراهن شاهزاده لوثر و یونیفورم گارد سلطنتی که بعد از آتش‌سوزی دخترعموی او به من پوشانده بود را به تن داشتم. پارچه روی آب سرد شناور شد، روی پوستم لغزید و حرکت بدنم در کف دریا سنگین شد.

تلر اعتراض کرد: «پناه بر شعله دیم چیکار می‌کنی؟ برگرد، هوا مثل یخچال‌های جهنمی سرده.»

جواب ندادم، ذهنم روی جستجویم متمرکز شده بود. زیر آب فرو رفتم و سعی کردم نشانه‌ای از کوزه‌ها و شیشه‌ها را ببینم، اما آب آنقدر کدر بود که حتی نمی‌توانستم بیش‌تر از یک فوت جلوتر را ببینم.

نفس نفس زنان بالا آمدم و انعکاسم را رو روی سطح آب دیدم. حتی از میان امواج، می‌توانستم آن را ببینم که بالای سرم معلق است، نقاط درخشنده‌ی نوری‌اش، مانند سنگ‌های قیمتی چشمک می‌زنند.

تاج لومنوس.

با خودم گفتم: "نه نه تاج نیست... فقط تصور منه. دیوونگی منه."

موج تازه‌ای از ترس باعث شد که در اعماق آب فرو بروم و در حالی که امتداد بستر دریا را بررسی می‌کردم، وحشیانه به این طرف و آن طرف می‌چرخیدم. تلر صدا زد: «دیم، برگرد به ساحل. یه طوری سر از این اوضاع درمیاریم.»

جواب دادم: «نمی‌تونم. من نمی‌تونم. من... باید...»

«برگرد، وگرنه می‌رم پدر رو میارم.»

«نه!» برگشتم و وحشت را در چشمان قهوه‌ای، کاراملی تلر دیدم.

او التماس کرد: «لطفاً دیم. داری من رو می‌ترسونی.»

«فلیم‌روت، چند هفته پیش اینجا انداختمشون. من عصبانی بودم و...» بیشتر به عمق دریای سیاه جوهری فرو رفتم. «من باید پیداشون کنم. اگه بتونم اون‌ها رو پیدا کنم، می‌تونم همه‌ی این‌ها رو متوقف کنم.»

با پایین آمدن صدای برادرم، حالت چهره‌اش به چیزی شبیه ترحم تغییر کرد. «فلیم‌روت جلوی این رو نمی‌گیره دی. تاج واقعیه.»

«نه.» طنابی نامرئی دور گردنم سفت شد.

او به آرامی گفت: «یادته وقتی بچه بودیم تو می‌ترسیدی که یه روز فلیم‌روت دیگه کار نکنه و قسم خوردی که اگه داشتی عقلت رو از دست می‌دادی بهم بگی و منم بهت می‌گم که حقیقت داره یا نه، یادته؟»

سر تکان دادم.

«لطفاً بهم اعتماد کن. قسم می‌خورم که توهم نزدی، نمی‌دونم این چطوری اتفاق افتاد اما پودر دیگه کارساز نیست.»

لحنش آنقدر جدی بود که اگر واقعا به او گوش می‌دادم شاید باورش می‌کردم. اما مرکز تمرکز تغییر کرد... دختر فرادستی با موهای تیره، چشمان آبی و لباس ظریفی که پشت سر او ایستاده بود و دسته گل رز سفیدی که گلبرگ‌هایش انگار از نور مهتاب ساخته شده بودند را در دست داشت، توجه‌ام را به خود جلب کرد.

گل‌ها روی زمین افتادند. «پناه بر خویشاوندان، ت... تو...»

تَلر به عقب برگشت. «للیلی! تو اینجا چیکار می کنی؟»
نگاهش روی من قفل شده بود، روی نقطه بالای سرم. «دیم گفت می تونم برای شام پیام و من فکر کردم...» دستانش به سمت دهانش رفت. «این... واقعیه؟ تو...؟»
آمدن غیرمنتظره لیلی گیجی ام را کم تر کرد. به سمت ساحل برگشتم و سعی کردم کلماتی را پیدا کنم تا به او بگویم که نه، این نمی تواند واقعی باشد، به هزاران دلیل مختلف، اما نتوانستم حرفی بزنم. در حال حاضر، "واقعی" یک مفهوم بسیار پیچیده بود.
لیلی زمزمه کرد: «این یعنی پادشاهمون مرده.» زانو زد و مشتی روی قلبش گذاشت. «زنده باد ملکه ی ما.»

من با آزرده گی سعی کردم آب لباس هایم را بخشکانم و گفتم: «لطفا نکن. من ملکه ی شما نیستم.»

چشمان تلر بین ما چرخید و او هم کم کم داشت روی زانوهایش خم می شد. «زنده باد...»
«اوه بس کن.» با تند ی بازویش را گرفتم و او را روی پاهایش نگه داشتم. «تو هم پاشو.»
لیلی سرش را پایین انداخت. «مادر لومنوس مقدس تو رو انتخاب کرده.»
«پس اشتباه کرده. من نمی تونم "می شه لطفا بلند شی؟" من نمی تونم ملکه باشم. من فقط یه انسان فانی ام.»

من در دهکده ی فقیرنشین شهر مورتال بزرگ شدم، زندگی ام را در انزوا و به دور از دنیای مجلل فرادستان، فرزندان نه خدای خواهر و برادر و الهه های معروف به خویشاوندان که مدت ها پیش سرزمین فانی ما را مستعمره کرده بودند، گذراندم. چیز زیادی از قوانین سلطنتی نمی دانستم، اما این را خوب می دانستم: وقتی که پادشاهی می میرد، تاج و تخت به قدرتمندترین فرادست می رسد. فقط کسانی که خون لومنوس در رگ هایشان جاری بود تاج او را بر سر می گذاشتند.

البته تا به الان.

لیلی برخاست، چهره اش هنوز از احترام می درخشید. «شاید اون تصمیم گرفته که وقتشه یه فانی سلطنت کنه.»

پرسیدم: «قبلا هم چنین اتفاقی افتاده؟»

سرش را تکان داد. «هیچ کدوم از نه قلمرو تا حالا وارث فانی نداشتن. اما اعتقاد بر اینه که مادر لومنوس مقدس می‌تونه آینده رو ببینه. شاید اون معتقده که نیاز به تغییری هست.»

تلاش به آرامی گفت: «یا شاید هم تو فانی نباشی.»

تمرکز روی برادرم رفت. «چطور می‌تونی این رو بگی؟ به نظرت من شبیه یه فرادستم؟»

دستی به پشت گردنش کشید و سر تا پا مرا برانداز کرد، انگار برای اولین بار بود که مرا می‌دید. «تو مثل اون‌ها قد بلندی. همیشه قوی بودی و چندوقتی هست که ندیدم بابت زخمی خونریزی کنی.» حالت بدنش منقبض شد. «از وقتی که رویاهات شروع شد.»

من استدلال کردم: «البته که دیدی.» هرچند وقتی افکارم در تار و پود خاطرات می‌چرخید، به نظر نمی‌توانستم به نتیجه‌ای برسم.

فقط یک بار، هفته‌ها پیش، در کاخ سلطنتی، وقتی یک نگهبان فرادست با خنجرش گلویم را خراشید. اما آن چاقو فولاد فرتوسی بود، یکی از سلاح‌های نادری که می‌توانست گوشت و پوست غیرقابل نفوذ فرادستان را سوراخ کند. گرچه به خاطر قدرت جادویی که در سن بلوغ دریافت می‌کردند، سریعاً بهبود می‌یافتند؛ همان زمانی که رویاهای من هم شروع شدند.

آخرین رویارویی من با شاهزاده لوثر در دهنم نقش بست، چشمان خاکستری، آبی خیره‌کننده‌اش به رد دستان خون‌آلود من روی پوستش نگاه می‌کردند. او طعنه زده بود: می‌دونم که قدرتم رو احساس می‌کنی. چون من هم می‌تونم مال تو رو حس کنم، تو فانی‌تر از من نیستی.

نه، نه، نه.

من باید یک فانی باشم. اگر پدر بیولوژیکی‌ام یک فرادست می‌بود، مادرم قطعاً این را می‌دانست و به من می‌گفت.

می‌گفت مگر نه؟

لیلی پرسید: «چشم‌هات چی؟» به دنبال رنگ آبی گویایی می‌گشت که بر خلاف رنگ قهوه‌ای فانی‌ها، من را به عنوان یک فرادست از نسل لومنوس نشان دهد. «من تا حالا بهشون دقت نکرده بودم. اون‌ها...؟»

جواب دادم: «خاکستری. نه فانی نه فرادست. اما من با چشم‌های قهوه‌ای به دنیا اومدم، تغییرشون برای زمانی بود که...»

صدای نفس حبس شده‌ی لیلی حرفم را قطع کرد. «خاکستری؟ چشم‌هات خاکستریه؟»
«چرا؟ این یعنی چی؟»

او پافشاری کرد: «بذار ببینمشون.»

شانه‌هایم منقبض شد. مدت‌ها پیش یاد گرفته بودم که مراقب توجه‌هایی که به رنگ چشمان غیرمعمولم می‌شود، باشم. کودکان دو رگه به موجب قانون ممنوع و محکوم بودند و هر کودک چشم آبی که نمی‌توانست نسب خون خالص خود را ثابت کند، محکوم به اعدام می‌شد. وجدانم به من یادآوری کرد: مادرت حتما دلیل محکمی برای دروغ گفتن در مورد ماهیت داشته.

لیلی در حالی که عنیبیه‌های دودی من را بررسی می‌کرد، فریاد ریزی سر داد. او تلو تلو خورد و به عقب رفت، بعد طوری چرخید که انگار می‌خواهد فرار کند. «من باید برم. باید این رو به لوثر بگم. اون...»

«نه!» دویدم و شانه‌هایش را گرفتم. «لیلی، تو نمی‌تونی به برادرت بگی. باید بهم قول بدی که حرفی نمی‌زنی.»

«تو نمی‌فهمی، لوثر می‌تونه بهت کمک کنه. اون دید که...»

«من کمکش رو نمی‌خوام.» کمی بیش از حد او را محکم تکان دادم. از رد دردی که روی صورتش نشست، ناراحت شدم اما این چیزی بود که نه من، نه لیلی حسابش را نکرده بودیم. برادرش وارث ظاهری پادشاهی بود و از جوانی برای سلطنت آماده می‌شد. جادوی او به قدری قوی بود که هیچ کس حتی یک فرد جایگزین را هم در نظر نمی‌گرفت. نام لوثر برای سلطنت، در ذهن‌ها حک شده بود.

و با توجه به این که چند ساعت پیش، برای هم خط و نشان می‌کشیدیم و یکدیگر را تهدید جانی می‌کردیم و با خنجرهای گلویش را بریدم، و همینطور مسائل آزاردهنده‌ی دیگر؛ عجله‌ای نداشتیم که به او بگویم سلطنتش، متعلق به من است. گفتم: «اون نباید خبردار بشه، هیچکسی نباید بشه، حداقل نه به این زودی، لطفا لیلی بهت التماس می‌کنم.»

او که دردمند به نظر می‌رسید زمزمه کرد: «اما تو ملکه‌ی مایی.»

محکم‌تر گرفتمش. «اگه من ملکه‌ی شما هستم پس باید ازم اطاعت کنی درسته؟ باید به دستورم عمل کنی نه؟»

لبش را گاز گرفت و سری تکان داد.

«پس به عنوان ملکه‌ات دستور می‌دم، به هیچ کس در این مورد حرفی نزن. مخصوصاً شاهزاده لوثر.»

وقتی متوجه شد که گرفتار شده، ناله‌ای کشید. تلر با اشاره به تاج گفت: «هر کسی یه نگاه بهت بندازه خودش متوجه می‌شه اوضاع از چه قراره.»

با امیدواری به لیلی نگاه کردم. «باید یه راهی برای مخفی کردن یا برداشتنش وجود داشته باشه. درسته؟»

او گفت: «شاه اولثر اون رو فقط برای موقعیت‌های خاص می‌پوشید.» بعد کمی مردد شد. «اما شاید تا وقتی مراسم رو تکمیل نکنی نشه برش داشت.»

تلر توضیح داد: «منظورش مراسم تاجگذاریه. مراسمی که توی کوریل برگزار می‌شه.» او به آن سوی دریای مقدس، به سمت جزیره‌ی ممنوعه‌ی وسط آن اشاره کرد. هرگز بیش‌تر از الان سپاسگزار نبودم که برادرم، فانی مدرسه‌ی معتبر لومنوس است و با سنت‌های مخفیانه‌ی آن‌ها آشنایی دارد.

پرسیدم: «چه موقع؟»

«بعد از دوره‌ی چالش. طی سی روز، هر فرادستی توی قلمرو می‌تونه وارث جدید رو به چالش بکشه، اگه فکر کنن که اون شخص... "نگاهی دلسوزانه به من انداخت." ارزشش رو نداشته باشه اینکار رو می‌کنن.»

«خوبه.» در حالی که تنش استخوان‌هایم کم‌تر شد، خنده‌ی کوتاهی سر دادم. «در واقع عالی‌ه. لوثر می‌تونه من رو به چالش بکشه. خدایا، خودم دو دستی تاج رو بهش می‌دم بذار همه فکر کنن من ارزشش رو ندارم، واسم مهم نیست.»

تلر و لیلی نگاهی غمگین به هم انداختند.

تلر آرام و آزرده گفت: «به همین سادگی‌ها نیست، کسی که به چالش کشیده می‌شه باید دوئل کنه. تا زمانی که یا وارث یا چالش‌گر کشته بشه. این یه مبارزه تا سر حد مرگه دی.»

«مطمئننا راه دیگه‌ای هم وجود داره.» صدایم با ترسی که روی صورت برادرم بود آرام شد.

دنیا داشت دور سرم می‌چرخید. اگر همه‌ی این‌ها درست باشد، یعنی زندگی‌ام تا جایی که می‌دانستم تمام شده حساب می‌شد. فانی‌ها، با بی‌اعتمادی به فرادستان و تنفر آشکارشان از خاندان سلطنتی، من را از دهکده بیرون می‌انداختند.

آیا آنقدر زنده خواهم ماند که بتوانم با پدرم صلح کنم؟ یا به دنبال مادر گمشده‌ام بگردم؟ و هنری، خدای من هنری.

دوست عزیز دوران کودکی‌ام، مردی که پیشنهاد ازدواجش هنوز بدون پاسخ بر سرم سنگینی می‌کرد. مردی که من را به دامان خونین نگهبانان شعله‌ی ابدی و گروه مقاومت فانی‌ها کشانده بود. نگهبانان ثابت کرده بودند که هیچ حد و مرزی برای به نابودی کشاندن فرادستان ندارند. اگر به این باور می‌رسیدند که من یکی از آن‌ها هستم، و بدتر از آن، تاج وجودم زیر سنگینی همه چیز داشت له می‌شد. یک روز پیش، من یک دختر فانی سر به هوا بودم که زندگی بی‌ارزشی داشت و حالا... حالا اصلاً چه بودم؟

زمزمه کردم: «بگید که این یه توهمه. بگید که عقلم رو از دست دادم و این یه خواب وحشتناکه.»

دست‌های تلر شانه‌هایم را گرفت. «هر چیزی که بشه تنهات نمی‌ذاریم، با همدیگه از پس این ماجرا برمیایم.»

لرزش خشک صدایش قلبم را به درد آورد. او با تحصیلات عالی رتبه‌اش، خیلی بیش‌تر از من از پیامدهای سلطنت و حکومت خبر داشت. اگر حالا اینقدر ترسیده بود، شرم وجودم را فرا گرفت و آب سردی روی سوختگی وحشتم ریخت. من خواهر بزرگ‌تر بودم، قرار بود قوی‌تر باشم. به او قول بدهم که همه چیز درست می‌شود. او با رفتار آرام و ثابت خود از زمان ناپدید شدن مادرمان سنگ صبور خانواده شده بود. نمی‌توانستم بگذارم این بار را هم به دوش بکشد. نفس عمیقی کشیدم و ترسم را به اعماق سایه‌های قلبم فرو کردم. از تلر فاصله گرفتم و کف دستی روی گونه‌اش گذاشتم. درخشش نور تاج چشمانش را پر کرده بود و اضطرابی که شجاعانه سعی داشت پنهانش کند را آشکار می‌کرد.

«فردا، برو پیش پدر و هنری. بهشون بگو برای دیدن یکی از دوست‌هام از شهر رفته‌م و مطمئن نیستی که چه زمانی برمی‌گردم.»

او نگاهی به خانه‌مان انداخت و عقب رفت. «مطمئنمی که نباید به پدر بگیم؟ اگر مادر قبل از رفتنش چیزی بهش گفته باشه چی...»

«فعلا نه. من اول باید خودم سر از این قضیه دربیارم.»

تلر اخم کرد، اما سری تکان داد. بابت نعمت وجود یک برادر وفادار زیرلب سپاسگزاری‌ام را به جا آوردم، گرچه دیگر مطمئن نبودم که دعایم برای خویشاوندان فرادست بود یا خدایان باستانی فانی‌ها.

او پرسید: «امشب کجا بریم؟»

«تو اینجا می‌مونی. بهتون نیاز دارم که در مورد تاج و تخت و این مراسم تاجگذاری و چالش، کتاب‌های مدرسه‌تون رو زیرورو کنید، هر چیزی که ممکنه من رو از شر این وضع خلاص کنه پیدا کنید.»

«تو چی؟»

جوابی برای این سوال نداشتم، تا زمانی که نفهمم چطور این چیز کوفتی شناور روی سرم را پنهان کنم، نمی‌توانستم ریسک دیده شدن را به جان بخرم.

لیلی مداخله کرد: «من می‌تونم کمک کنم. یه کانکس توی شکارگاه سلطنتی هست که زیاد از قصر دور نیست. هیچ کس بدون اجازه‌ی رسمی حکومت جرئت استفاده ازش رو نداره. پس کسی مزاحمت نمی‌شه. علاوه بر این، تو مالک واقعیش هستی.» شانه‌ای بالا انداخت. «همه‌ی اموال سلطنتی الان متعلق به توه.»

قلبم از این فکر که زمانی بابت احتکارهای خانوادگی سلطنتی آن‌ها را منفور می‌دانستم و حالا تمام آن اموال متعلق به من بود، به درد آمد. به این فکر کردم که با این همه ثروت چه کاری می‌توانم انجام دهم، چه مشکلاتی که می‌توانستم حل کنم، چه تعداد افرادی که می‌توانستم کمک حالشان باشم؛

سرم را تکان دادم تا افکارم را کنار بزنم. من هیچ قصدی برای نگه داشتن تاج پادشاهی نداشتم و مطمئناً هیچ تمایلی نداشتم که برای آن تا حد مرگ با کسی بجنگم. همه‌ی این‌ها یک اشتباه بزرگ و غیرقابل تصور بود. فقط به زمان نیاز داشتم تا ثابتش کنم.

فصل دوم



یک ساعت بعد، در شکارگاه سلطنتی، وسط یک منطقه‌ی جنگلی آرام تنها بودم. فضای داخلی کلبه پر از چوب‌های گرم، مبلمان دنج و پوست‌های چند لایه بود. اتاق اصلی کمی بوی تنباکو می‌داد و دیوارهای آن با سر جانوران کشته شده و نقاشی‌های رنگ روغن که حکومت‌های قدیمی را به تصویر می‌کشید، پر شده بود.

درها با قفل‌های خونی طلسم شده بودند که فقط با «خون سلطنتی» باز می‌شدند. وقتی کمی انگشتم را خراشیدم و آن را روی دستگیره‌ی صاف مشکی گذاشتم، صدای ضربه‌ی آن بیشتر شبیه باز شدن در وجود و روحم بود تا شبیه در مقابلم.

حقیقت اجتناب‌ناپذیر بود. خون سلطنتی یعنی خون من. من واقعا ملکه بودم؛ حداقل فعلا. لیلی رفت و با وجود اعتراض‌های من، قول داد که با غذا و لباس خشک برگردد. اشتیاق ناگهانی او برای خدمت به من نگران‌کننده بود، بی هیچ حقارت و نفرت آشکاری که اکثر انسان‌ها با آن به تاج و تخت می‌نگرند، با من رفتار می‌کرد. فکر کنم احترام به یک وارث دیگر از حکومت، راحت‌تر از باور وارث بودن برادر محبوب است.

خودم را کنترل کردم که از او نپرسم لوثر چه واکنشی نسبت به از دست دادن تاج نشان می‌دهد، تاجی که همه مطمئن بودند او وارثش خواهد بود. کنجکاو بودم که آیا تصمیم می‌گیرد مرا درجا بکشد یا منتظر می‌ماند تا با مراسم به چالش کشیدن این کار را رسمی‌تر انجام دهد. اگرچه اخیرا او دیگر کاملا هم دشمنم به نظر نمی‌رسید. با بیرون کشیدنم از اسلحه‌خانه‌ی در حال فروپاشی، جانم را نجات داد و هنگام آخرین خداحافظی‌مان، نگاهی که به من انداخت، طوری که مرا بوسید، لرزی بر ستون فقراتم نشست.

به سمت شومینه‌ی سنگی بزرگ رفتم و با انگشتان بی‌حس و یخ زده‌ام به سختی آتشی برپا کردم. با وجود این لباس‌های خیس چسبیده به پوستم انگار هیچ شعله‌ای توانایی گرم کردن وجودم را نداشت.